

فصل بیست و دوم

...آقا رو باش وقتی ما داشتیم میون اون همه مرگخوار برای زنده موندن همدیگه

دست و پا می زدیم یه هو چی شد که فرار کردی, نکنه یه دفعه یادت افتاد که

پوشک بچتو عوض نکردی ؟

-برای بار آخر میگم سم,من فرار نکردم

-جدی پس کدوم گوری بودی ؟

-بهتره مراقب حرف زدنت باشی و این به تو مربوط نیست که من کجا هستم و چی

کار میکنم

-اتفاقا کاملا به من مربوطه تو یه آدم بی مسئولیت و خودسر هستی اگه بلایی سر

هرمیون بیاد من می دونم و

-هه آقا رو,نکنه اشتباه شنیدم که اون به خاطر بچه تو خودشو

_بسه دیگه تمومش کنین ...

ریموس لوپین در حالی بین دو مرد قرار گرفت که هر دو چوبدستی به دست آماده

ی مبارزه بودند اینرا فریاد زده بود

-ولی ریموس تو نمی تونی طرف اونو بگیری

-در این مورد

در این هنگام پرستار ریچسون بعد از 20 دقیقه از درمانگاه بیرون آمدنگاهی به

صحنه ی روبرویش و رون و هری که هنوز با چوبدستی هایشان یکدیگر را نشانه

گرفته بودند کرد و چهره اش بیشتر از قبل ار هم رفت:اینجاچه خبره؟ همه جا رو

گذاشتین رو سرتون

هری به سرعت از جا پرید: حالش چگونه؟

نگاه مادام ریچسون از رون و ریموس چرخید و به سمت مرد غریبه برگشت .

-خوب میشه.....یه مقداری که بخوابه خوب میشه

هر سه نفر نفسی از سر آسودگی کشیدند

_ میتونم ببینمش؟

لحن ملتمسانه ی هری پرستار را قانع کرد تا به کسی که همکاریش را نجات داده

بود اجازه ی ورود به درمانگاه را بدهد: مشکلی نیست اما فقط یه نفر

قبل از اینکه رون حرکتی بکند هری به جلوی در درمانگاه رسیده بود. در نتیجه مرد

موقر مز مجبور شد خودش را عقب بکشد. درمانگاه مدرسه از آخرین باری که هری

وارد آن شده بود فرق چندانی نکرده بود. دو ردیف تخت در دو طرف درمانگاه و

قفس ه ی معجونهای درمانی که درست زیر ساعت پاندول دار قرار داشت..سه

چهار دانش آموز , هر کدام به دلیلی در تختها بستری بودند .

احساس هری او را به سمت آخرین ردیف سمت راست که پرده هایی به دورش

کشیده شده بود کشاند. آهسته قسمتی از پرده را عقب زد و خودش را به تختی

رساند که در آن هرمیون معصومانه به خواب رفته بود. رنگ پریده و پیشانی اش خیس

عرق بود

وردی را خیلی آهسته هم زمان با چرخش دادن چوبدستی اش به زبان

راند. دستمال صورتی گلدار زیبایی را ظاهر کرد , آن را به نرمی بر روی صورت

هرمیون کشید و با ملایمت عرق را از پیشانی او پاک کرد. نمیدانست چه حسی دارد از طرفی خدا را شکر می کرد که سیریوس روی این تخت نیوفتاده و از طرف دیگر دیدن هرمیون در این شرایط عذابش میداد. دیگر برایش مهم نبود که هرمیون بین او و رون کدام را انتخاب میکند. تنها میخواست او را سالم ببیند که دوباره به زیبایی لبخند می زند

_وقت ملاقات تمومه آقا...لطفا اینجا رو ترک کنید .

هری متوجه نبود که بیش از نیم ساعت است که به روبرو خیره شده به سرعت اشکهایش را پاک کرد و وقتی برگشت پرستار مدرسه را دید که دست به کمر ایستاده بود و با چهره ای درهم او را نگاه میکرد: بیمار نیاز به آرامش داره پرستار ریچسون با لحنی که پایی پامفری را تداعی میکرد اینرا گفته بود او هری را قانع کرد که تاثیر معجون خواب آور به این زودی ها تمام نمیشود در نهایت ناراحتی هری مجبور شد درمانگاه را ترک کند. البته بعد از اینکه پرستار به این نتیجه رسید که نمیتواند این مرد را برای زخم پهلویش در درمانگاه نگه دارد و مجبور شد تنها به بررسی آن زخم که ماجرایش را از ریموس شنیده بود رضایت دهد

به پیشنهاد ریموس، هری آنشب را در هاگوارتز گذراند. بعد از اینکه با یکی از جغدهای مدرسه پیغامی برای سیریوس ارسال کرد همراه با ریموس به دفتر او رفت. حالا که دقت میکرد ریموس پیرتر از گذشته به نظر میرسید. اما بودن در کنار هری به طور عجیبی او را شاداب کرده بود. در دفتر خودش تخت خوابی برای هری

حاضر کرده بود و تصمیم داشت تا صبح او را به حرف بگیرد. شب جالبی بود. هری در تمام عمرش اینقدر حرف نزده بود و اعتراف میکرد که ریموس مثل همیشه شنونده ی خوبی است. او به دقت به حرفهای هری گوش میداد و هری هر آنچه را که در این مدت اتفاق افتاده بود با ریموس در میان میگذاشت .

یک ساعتی از نیمه شب گذشته بود که دو مرد به این نتیجه رسیدند که میتوانند بقیه ی حرفهایشان را در محوطه بزنند. بنابراین از دفتر لوپین خارج شدند .

هری تصمیم گرفت ابتدا دوری در قلعه بزند. بعد از یک تجدید خاطره ی کوچک در برج گریفندور و میچ گیری از چند محصل در دسر ساز که طبق معمول خوابشان نمی آمد سری به سرسرای بزرگ زدند، زمانی که دو مرد در آن شب پاییزی پا بر روی چمنهای شبنم زده گذاشتند، همه جا در سکوت فرو رفته بود. تنها صدای موجود صدای خش خش برگ های زرد و سرخ در زیر پا و صدای حرکت برگهای درختان در باد ملایم شبانگاهی بود .

آسمان شب مهتابی و زیبا بود. ماه از همیشه به زمین نزدیکتر و ستاره های خجالتی و بی پناه در سینه کش آسمان برای دور ماندن از نگاه خیره ی مردمان گاه به پشت ابرها می رفتند و گاه با سو سو زدن خود را از جلوی چشم دور می کردند . و تنها ماه بود با سینه ای فراخ تلائلو نور نقره فامش را بر روی دریاچه می پراکند تا 2 مرد هر یک با کوله باری از تجربه های تلخ و شیرین راهشان را به سوی آن کج کنند

ریموس با نگاهی موشکافانه هری را بررسی کرد: نگفتی چطوری تونستی اینقدر

خوب تغییر قیافه بدی؟ من که آگه پاترونوستو نمیدیدم محال بود بشناسمت .
هری لبخندی زد: کار هر میونه... راستش خیلی نگران بود آخرین دفعه ای که
میخواست من و رون رو تغییر قیافه بده بدجوری بهمون صدمه زد اما من قانعش
کردم که خطری نداره و خوشبختانه موفق شدیم .
ریموس ابرویی بالا انداخت: مثل همیشه کارش فوق العاده بوده... البته من قیافه ی
قبلی تو ترجیح میدادم .

هری تکه سنگی را به سمت دریاچه رها کرد. سنگ دوبار به سطح آب برخورد کرد
و سرانجام در عمق دریاچه ناپدید شد: اوایل خودمم همینطور بودم. خیلی عجیبه که
بری جلوی آینه و یکی دیگه رو ببینی... اما الان اونقدر بهش عادت کردم که نمیتونم
فکر تغییر قیافه رو به ذهنم راه بدم. در هر حال بعد از ولدمورت , شاید دوباره
خودم شدم

ریموس چهره در هم کشید: چی تو سرته هری؟

_انتظار داری چی باشه؟

ریموس چشمانش را تنگ کرد. او همیشه به درستی افکار هری را میخواند. شک
نداشت که اینبار هم اشتباه نکرده. به روشنی نگران شده بود: ببین هری... من میدونم
تو چه حالی داری... اما الان... رفتنت سراغ ولدمورت احقانس... بچه ها تازه
پدرشون رو پیدا کردن. خانواده تو ننگه دار. بذار زندگیت آروم بگیره بعد ...
هری با خشم به طرف ریموس برگشت: زندگی من وقتی آروم میگیره که اون
عوضی مرده باشه. آگه تا حالا در این مورد شک داشتم حالا دیگه ندارم. فکر کردی

چرا راضی شدم قیافمو عوض کنم؟ از ترس اون؟!!!!! نه... ریموس من نگرانم... فقط
کافیه یکی از رفقاش منو بشناسه... اون به هرکسی که به نحوی به من مربوط باشه
صدمه میزنه. تا زمانی که اون زندس من آرامش ندارم

_ و سیریوس؟! !!!

_ اون ساکت میمونه

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. زمانی که هری سنگ دیگری را در آب انداخت
و با نگاهی برخوردار آن را به سطح آب دنبال میکرد ریموس به این نتیجه رسید که
حق با اوست

_ اگه میخوای مبارزه کنی تنها این کارو نکن... بذار ما هم باهات باشیم هری... برگرد
به محفل

_ در مورد محفل قبلا حرف زدیم ریموس... بهتره ارتش و محفل جدا باشن

_ اوضاع به هم ریخته هری... ما بهت احتیاج داریم... اتفاقای جدیدی افتاده ... نصف
اعضای ارتش دامبلدور تو محفل ققنوسن... جدا کردن محفل و ارتش فقط ما رو
تضعیف میکنه .

خیلی طول نکشید که هری قانع شد که در این شرایط باید به حرف ریموس گوش
کند. اگر می خواست به ولدمورت ضربه بزند باید محفل و ارتش هر دو قوی
میشدند. پس چاره ای جز اتحاد نبود. ریموس من نمیخوام شناخته بشم

_ قبوله... به شرطی که یه نفر این ماجرا رو بدونه ...

_ کی؟

_چارلی ..ما تو محفل به حمایتش نیاز داریم.ضمن اینکه ممکن نیست اون چیزی
به کسی بگه

هری چند لحظه سکوت کرد.راز کوچک او کم کم برای همه برملا میشد اما چاره ای
نبود:قبوله. کی میتون ترتییشو بدی؟

_خیلی زود

از زمان رسیدن به پناهگاه , سیریوس آرام و قرار نداشت.نگرانی اش از زخمی
شدن هری و حال هرمیون و ناراحتی از اینکه مجبور شده بود اینقدر سریع پدرش
را ترک کند کلافه اش کرده بود.شاید برای اولین بار در زندگی اش درست طبق
دستور هری عمل کرده بود .

با بیشترین سرعت ممکن , خواهرش , رابرت و سلین را پیدا کرده بود و بی هیچ
توضیحی آنها را به پناهگاه برده بود.اگر بلایی بر سر هرمیون میامد تا ابد خودش را
نمی بخشید.این او بود که بچه ها را تشویق کرده بود که برخلاف دستور هری از
خانه خارج شوند.تا بتواند به پدرش کمک کند .

چهار جوان در برابر سوال مالی ویزلی , دلتنگی را بهانه کرده بودند و بعد از آن
برای خلاص شدن از بازجویی های مادر بزرگ همیشه نگران , در اتاق امیلی پناه
گرفتند.اصرار رابرت و نانسی برای رفتن به هاگوارتز با مخالفت شدید سیریوس
روبرو شده بود و او حالا بی هیچ حرفی روی صندلی میز تحریر نزدیک پنجره
نشسته بود و همانطور که با قلم پر بازی میکرد به شدت به فکر فرو رفته بود.دلش
میخواست حرف بزند و آنچه را که فهمیده بود به دیگران بگوید.مخصوصا به نانسی

که تنها خدا میدانست چقدر در این مدت عذاب کشیده .ولی نمیتوانست.... پدرش همیشه برای کارهای خود دلیلی داشت .نباید او را ناامید میکرد .

_هی سیریوس... با توام... حواست کجاس؟

_هان؟! چی؟

_سلین داره میره

سلینا در آستانه ی در اتاق ایستاده بود به نظر میرسید منتظر بدرقه ی سیریوس است:چی؟کجا... الان ...

_بابا پیغام داده...همین الان تو شومینه...تا دو سه دقیقه دیگه شومینه ها بازه .میتونم مستقیم برم خونه

سیریوس با گیجی جواب داد:آهان...اره .

اگر چه سلین چندان مایل نبود دوستانش را تنها بگذارد اما نمیخواست پدرش رابیش از این منتظر بگذارد :تو حالت خوبه سیریوس؟!!!

_من...اوه آره...خب...بعدا میبینمت سلین.

و با بوسه ای از او خداحافظی کرد.چیزی که باعث شد صورت دختر جوان گل بیاندازد.سیریوس قبلا هیچ وقت او را نبوسیده بود آنهم در جلوی امیلی , و مهمتر از ان نانسی و رابرت که روابطشان را همیشه زیر ذره بین داشت و به آنها اجازه نمیداد نفس بکشندهرچند که ان دو نیز همین کار را برای آن ها میکردند .ظاهرا خود سیریوس هم حواسش پرت تر از آن بود که بفهمد کاری که کرده چه سکوتی در خانه ایجاد کرده .نگران تر از آن بود که به چیزی جز پدرش فکر

کند. بنابراین نانسی و امیلی هیجان زده به سرعت دست سلین را گرفتند و او را تا شومینه بدرقه کردند تا در بین راه پله ها به باد سوالش بگیرند .

سلینا خودش هم نمیدانست چه شده . گرمای بوسه ای که خیلی ناگهانی بر لبش نشست آنقدر عجیب بود که مغزش را فلج کرده بود. به طوری که اگر امیلی جلویش را نگرفته بود قبل از ریختن پودر پرواز در آتش میپرید سرانجام قبل از اینکه پا به درون شعله ها زمردی رنگ بگذارد برگشت و به نانسی نگاهی کرد: هر خبری که شد فوری یه جغد برام بفرست

_حتما ...

زمانی که سلین در میان شعله ها ناپدید شد رابرت ورودی شومینه را بست . بعد نگاه خاصی به همراهانش انداخت هر دو نفر غافلگیر به نظر میرسیدند : بیاین بریم بالا.... یکی اونجاس که باید توضیح بده

زمانی که سه نفر وارد اتاق امیلی شدند سیریوس هنوز کلافه بود. امیلی آهسته روی تخت نشست: حالا که قراره به مامان بزرگ نگیم.... فکر نمیکنین بهتر باشه خودمون یه خبری ازشون بگیریم ؟

سیریوس به سرعت پاسخ داد: کسی از اینجا بیرون نمیره .

_ولی ...

_این دستور سامه

رابرت حرکتی به چوبدستی اش داد و یک صندلی کوچک برای خودش ظاهر کرد و روبروی سیریوس نشست: از کی تا حالا حرف گوش کن شدی؟

سیریوس با خشم به بهترین دوستش پرخاش کرد: من به حرف سام گوش نکردم
...نتیجشم این شد که الان هر میون تو بیمارستانه... حالا اون یه دستور دیگه هم بهم
داده و من خیال ندارم ناامیدش کنم ...

_خیلی خب... پس من میرم

_منم باهات میام نانسی

رابرت از جا بلند شد

_بشینین سر جاتون

صدای سیریوس آرام بود اما لحنی دستور مانند داشت که نانسی به هیچ وجه از آن
خوشش نیامد

_تو نمیتونی به من دستور بدی

_گفتم بشین نانسی

سیریوس چنان فریاد زده بود که دختر جوان قدمی به عقب پرید. بعد از آنکه چند
لحظه با ناباوری به برادرش خیره شد، بغض آلود به سمت پنجره رفت و همین
رابرت را به خشم آورد

_چرا سرش داد می زنی؟

سیریوس جواب رابرت را با فریاد داد: من هر جوری که بخوام با خواهرم حرف
میزنم

_سیریوس!

_محض رضای خدا امیل... تو دیگه خودتو قاطی نکن

_واقعا که ...

امیلی به سمت نانسی که حالا کنار پنجره طوری ایستاده بود که اشکهایش پنهان بماند رفت و دستش را گرفت: بیا بریم پایین نانسی... بذار این دیوونه هر کاری که میخواه بکنه .

زمانی که دو دختر از اتاق خارج شدند ,رابرت به سیریوس که حالا به عادت همیشگی دستش را در موهایش فرو برده بود و نشان میداد که کاملا کلافه شده چشم غره ای رفت: یه دفعه ی دیگه سرش داد بزن تا ...

_مثل اینکه تو متوجه نیستی راب...اون خواهر منه

_دلیل نمیشه که سرش داد بزنی

سیریوس با خشم جواب داد: من فقط میخوام مطمئن بشم که اون خودشو به کشتن نمیده. اگه نمیتونی بفهمی که مسئولیت اون با منه حداقل سعی کن درک کنی که الان من هم به اندازه ی شما ها نگرانم....سام زخمی شده...میدونی این یعنی چی؟...و هرمیون...مثل اینکه یادت رفته که کی باعث شد این بلا سرش بیاد .به نظر میرسید که رابرت کمی آرامتر شده :اما سیریوس...رفتن به هاگوارتز چه

خطری داره؟

_من نمیدونم...ببین راب, سام یه کاری از من خواسته و من خیال ندارم برخلاف اون عمل کنم...میشه این یه دفعه رو کمک کنی و ادای پدر بزرگا رو در نیاری؟

در همین زمان صدای مالی از طبقه ی پایین به گوش رسید: پسر...شام حاضره

_اومدیم خانم ویزلی

رابرت با صدای بلند این را گفت و از جا بلند شد: خیلی خب...قبوله .سعی میکنم
کمی احمقانه رفتار کنم .حالا بیا بریم پایین شام بخوریم
_تو برو...من اشتها ندارم

_باید بهت اخطار کنم دوست عزیز که تو لغت نامه ی اون ی اون پایینه , کلمه ی
اشتها ندارم اصلا معنی نداره.باور کن منم اشتها ندارم اما ...تو که نمیخواهی مادر
بزرگت مشکوک بشه؟

کمی بعد جمع کوچک پنج نفره دور میز شام مشغول خوردن استیک و خوراک مرغ
ویژه ای از طرف خانم ویزلی بودند.با این حال با غذایشان بازی میکردند.هیچ کدام
انها اشتها نداشتند و از طرفی توافق کرده بودند که اجازه دهند کس دیگری ماجرای
هرمیون را برای مالی تعریف کند.چرا که همه ی آنها از رابطه ی هرمیون و مالی با
خبر بودند. و هیچ کدام نمیتوانست انکار کند که هرمیون جای خالی جینی را برای
زن پیر پر کرده .

زمانیکه سیریوس با سیب زمینی سرخ شده ی کنار استیکش بازی میکرد صدای
پاق بلندی از بیرون به گوش رسید که باعث شد سه جوان از جا بپرند .
سیریوس با شوق فریاد زد:حتما سامه

اما کسی که دو دقیقه ی بعد از جلوی موانع جادویی عبور کرد , کسی جز چارلی
ویزلی نبود.شنل سرمه ای رنگی پوشیده بود که برای فرار از باد سرد پاییزی کلاه
آن را بر سر کشیده بود .

زمانی که کلاه را از سر برداشت موهای کم پشت قهوه ای اش که رگه هایی از

رنگ قرمز گذشته را در خود داشت نمایان شد: شب بخیر مامان... بچه ها !!!!!!!
چهره ی چارلی در هم رفت . با خشمی ویزلیایی خرید: شما ها اینجا این؟ میدونین
چقدر نگران شدم؟ کینگزلی گفت وسط درگیری ها گزمید

سیریوس به سرعت دخالت کرد و مانع از ادامه ی سخنرانی چارلی در جلوی
چشمان نگران مالی شد: شب بخیر دایی چارلز... چرا نمیشینین؟ حتما گرسنه این... تو
این هوای سرد یه کاسه سوپ میچسبه

مالی نگاه مشکوکی به سیریوس کرد : وسط درگیری؟ قضیه چیه چارلی؟
چارلی که متوجه شد مادرش چیزی از ماجرا درگیری نمیداند , مجبور شد به طور
خلاصه جریان حضور بچه ها در درگیری ها گزمید را برای مالی توضیح دهد. البته
بعد از آنکه قسمتهای زیادی از ماجرا را حذف کرد. با این وجود داد و فریاد زن
همیشه نگران او را از کارش پشیمان کرد .

وقتی سرانجام مالی ویزلی آرام گرفت امیلی یک کاسه سوپ جلوی چارلی
گذاشت: چی باعث شده که بی خبر به اینجا بیاین؟

یه پیغام اضطراری از هکتور داشتم... کینگزلی هم دیگه باید پیداش بشه ...

ویژژژژژژژژژژژژ

یک جغد بزرگ قهوه ای - خاکستری با سرعت وارد اتاق شد و نامه اش را
مستقیم روی سر سیریوس انداخت

سیریوس به سرعت خم شد و نامه را برداشت. با عجله آن را باز کرد و با دیدن
دست خط پدرش فریاد زد: از طرف سامه

در برابر چشمان متعجب چارلی و مالی... رابرت ، نانسی و امیلی به سمت مرد جوان یورش بردند .چشمان سیریوس دیوانه وار روی متن نامه میدوید.زمانی که نامه را به اتمام رساند آرامش صورتش را در برگرفت:حالش خوبه...اون حالش خوبه...اوه مرلین...ممنونم

_خود سم چی؟

سیریوس نانسی را در آغوش گرفت :هر دو شون خوبن ...واقعا خوبن ...

چارلی کنجکاوانه پرسید:قضیه چیه؟

نانسی که از رفتار عجیب برادرش تعجب کرده بود جواب داد: هر میون حالش خوبه

_هر میون؟ !!!

مالی نگران با خشم به نوجوانان چشم غره می رفت

رابرت با خجالت تکمیل کرد:و سام

_سام دیگه کیه؟

_آقای ریچاردسون همونی که تو مراسم تشییع جنازه ی آنا اومده بود اون معلم

ماست...تو درگیری امروز صدمه دید.وقتی هر میون زخمی شد بردش هاگوارتز ..اما

ظاهرا حال هر دو شون خوبه

حالا همگی آرامش بیشتری داشتند .مالی هم ماجرا را فهمیده بود.اما دیگر جای

نگرانی ای وجود نداشت.تقریبا نیم ساعت بعد ,کینگزلی و کمی بعد از او هکتور

واتسون به خانه رسیدند و بعد از آن مالی آنها را مجبور کرد که به طبقه ی بالا

برگردند. معمولاً در این مواقع غر زدن ها شروع میشد اما به نظر نمیرسید اینبار کسی خیال غر زدن داشته باشد. بچه ها آنقدر خسته بودند که برای رفتن به تخت خوابهایشان ثانیه شماری میکردند .

چند دقیقه بعد نانی در اتاق امیلی و رابرت و سیریوس در اتاق قدیمی فرد و جرج برای خواب آماده میشدند. زمانی که رابرت خود را روی تخت انداخت و پتو را روی سر کشید ، سیریوس به یاد آورد که ساعتش را در طبقه ی پایین جا گذاشته. این بود که از اتاق خارج شد و خودش را به آشپزخانه رساند . نمیخواست مزاحم جلسه ی اضطراری دایی اش با اعضای محفل شود. در این فکر بود که به اتاقش برگردد و صبح به دنبال ساعتش بیاید که چهره ی آشنایی را درست روی میز معلق دید

صورت ساموئل ریچاردسون.... در میان چیزی که گوی بلورین بزرگی معلق در هوا به نظر میرسید درست روبروی صورت کینگزلی و چارلی قرار داشت. وقتی هکتور شروع به حرف زدن کرد سیریوس خودش را عقب کشید. کنجکاویش باعث شد که چوبدستی اش را بیرون بکشد و آهسته طلسم ضد استراق سمع دایی اش را باطل کند.

گوشه‌هایش را تیز کرد: گفته دنبالش بگردیمو هر جور شده اطلاعاتی رو در موردش بدست بیاریم. طرف خیلی خشنه. نصف مرگخوارا رو لت و پار کرده ... کینگزلی لبخندی زد: آگه این یارو همونیه که امروز تو هاگزمید دیدنش... بایدم اینجوری باشه. شنیدم کارش خیلی خوب بوده. پرگر میگفت ولدمورت رو هم زخمی

کرده

_هی صبر کن ...

چارلی سرش را بالا آورد و به سمت در نگاه کرد تا مطمئن شود کسی در آنجا نیست... سیریوس خودش را بیشتر در پناه دیوار کشید. خیلی وقت بود که طلسم های ضد استراق سمع مانعی برای او ایجاد نمیکرد. شکستن چنین طلسمی برای او به سادگی سرکشیدن یک لیوان آب بود .

چارلی ادامه داد: در هر حال اون یارو الان در خطر... باید پیداش کنیم... قبل از ولدمورت

کینگزلی رو به هکتور کرد: از راجرز چه خبر؟

چهره ی چارلی در هم رفت: میخوای چه خبر باشه؟ مرگخوار عوضی... هنوزم تو هاگوارتز ...

سیریوس مجبور شد خودش طلسم ضد استراق سمعی را فعال کند چون حالا چارلی واقعا داد میکشید. اما خودش هم نمیدانست که با این کارش چه اطلاعات با ارزشی را برای خانواده اش حفظ کرده...

_هی آروم چارلز ...

_آروم؟!!!!! هکتور اون برادر منو کشته. الانم داره تو هاگوارتز جولون میده... میدونی اگه مامان بفهمه چی کار میکنه؟ چقدر دلم میخواد بندازمش تو یه قفس ازدها... میگه آروم باش... اگه هنوز زندس برای اینه که من زیادی ارومم ...

کینگزلی سری تکان داد و هکتور ادامه داد: در هر حال من شنیدم که احضار شده. تا

جایی که میدونم نصف مرگخوارها دنبال اون یارو ان ...
سیریوس بقیه ی حرفهای انها را نشنید... استاد سابق ستاره شناسی او قاتل بیل
ویزلی بود ... چقدر شانس آورده بود که امیلی اینرا نشنیده بود و حالا یک
مرگخوار در هاگوارتز... آنها هم وقتی که ولدمورت دنبال هری میگشت... وحشت
وجودش را گرفت. به سرعت از پله ها بالا دوید و مستقیم به اتاق خودش و رابرت
رفت. رابرت پتو را روی سرش کشیده بود. به نظر خواب بود .

زیر لب زمزمه کرد: بهتر

مجبور نبود توضیح دهد .

به سرعت شنلش را از روی چوب لباسی قاپ زد و پوشید. هنوز به در نرسیده بود
که: کجا داری میری سیریوس؟

به نظر میرسید رابرت هنوز بیدار است. پتو را از روی صورتش کنار زد و بادیدن

چهره ی رنگ پریده ی سیریوس روی تختش نشست: چی شده؟

سیریوس به سرعت توضیح داد: گوش کن رابرت ... من باید برم یه جایی

رابرت چهره در هم کشید: صبر کن بینم... مگه تو نبودی که میگفتی تا سام نیومده

نباید بریم بیرون؟ !!!

_آره... اما... مسئله الان خود سامه. جونش در خطر

_چی میگی تو؟

_هکتور میگه ولدمورت دنبالشه ...

_چی!!!؟

_وقت توضیح دادن ندارم..باید برم هاگوارتز

رابرت از جا پرید:وایستا منم پیام

سیریوس به سرعت مانع شد:نه...گوش کن رابی..همینجا بمون ..و خواهش میکنم

قول بده نذاری نانسی از خونه خارج بشه

_اما ...

_من میرم شیون آوارگان...باید بی صدا وارد قلعه بشم...نمیتونم توضیح بدم.فقط بهم

قول بده مراقب نانسی باشی

رابرت نمیدانست چه اتفاقی اینطور دوستش را زیر و رو کرده .نگاه پر التماس

سیریوس قانعش کرد که چیزی نپرسد:از بابت نانسی خیالت راحت

باشه...اما...نمیخواهی بگی چرا نباید بریم بیرون؟

سیریوس دکمه های شنلش را بست:فقط به من اعتماد کن ...

سکوت شبانه ی هاگزمد با صدای پاق خفیفی شکسته شد.شنل پوشی که در پایین

تپه ظاهر شده بود در آن لحظه به سرعت از تپه بالا دوید و خودش را به ساختمان

شیون آوارگان رساند.با نگاهی اطراف را بررسی کرد.از مزاحم خبری نبود اما او

یاد گرفته بود که همیشه محتاط باشد.چوبدستی اش را تکانی داد و طلسمی را که

رون چند سال پیش یادش داده بود بر زبان آورد:موفلیاتو

لحظه ای بعد در زیر طلسم سکوت, یکی از پنجره های تخته کوب شده متلاشی

شد.مرد جوان جلو رفت و با هر زحمتی که بود از لابه لای دیوار و پنجره ی

شکسته وارد ساختمان قدیمی شد .

دوباره حرکتی به چوبدستی اش داد:ریپارو

حالا ساختمان درست مثل اولش بود با این فرق که او داخل شده بود.به اطرافش نگاه کرد.در اتاقی بود که زمانی هری, پدر خوانده اش را در آنجا یافته بود.مخفیگاه مورد علاقه ی او , رابرت , نانسی و سلین در دوران تحصیل ...

درست مثل همیشه بود اما حالا فرصت تجدید خاطره نداشت.حتی تا همین الان هم اگر راجرز , هری را ندیده بود معجزه ای بود.به سرعت از اتاق خارج شد .از پله ها پایین رفت و تونل زیر زمینی را طی کرد.کمی بعد از زیر بید کتک زن بیرون آمد.آرزو میکرد شنل نامرئی و نقشه ی غارتگر را به همراه داشت .در این صورت خطر کار کمتر بود

شنل را نداشت اما نقشه...سال گذشته زمانی که فارق التحصیل شده بود آنرا در جای خوبی پنهان کرده بود. جایی که تنها خودش و رابرت از آن با خبر بودند.جایی که نقشه را به دست نسل بعدی غارتگران برساند.

نمیخواست روی جان پدرش ریسک کند.کمی بعد به سرعت خودش را به درهای چوب بلوطی رساند.به محض ورود بی اختیار نگاهش به ساعت‌های گول پیکر شمارش امتیازات افتاد .از اینکه میزان یاقوتهای گریفندور را بیشتر از زمرد های اسلایترین دید لبخندی زد.

.مستقیم به سمت درمانگاه رفت.در را باز کرد و وارد درمانگاه شد.بی سر و صدا در تختهای بیماران به جستجو پرداخت .سرانجام هرمیون را پیدا کرد. و از اینکه دید به

آرامی به خواب رفته نفسی از اسودگی کشید. در هیچ کدام از تختها از پدرش خبری نبود. به این فکر بود که برگردد و به خانه ی پدرش سری بزند اما راه دیگری به نظرش رسید که به نظر بهتر بود. باید مطمئن میشد که او در قلعه نیست از درمانگاه خارج شد و به سمت پلکان مرمری دوید. خیلی سریع از پله های متحرک بالا رفت و از روی پله ی غیب شونده پرید .

تابلوهای روی دیوار با تعجب به او نگاه میکردند. بعضی که او را میشناختند برایش دست تکان میدادند و یکی دو نفر با داد و فریاد به او خوش آمد گفتند: هیس... الان همه رو میکشونین اینجا ...

سیریوس این را به تابلوی دو شطرنج باز گفت و در همین لحظه چشمش به شنل پوشی افتاد که از سمت پلکان طبقه ی سوم پایین میامد. نیازی به فکر کردن نبود. هیکل چهارشانه و موهای بورش را کاملاً میشناخت. قبل از اینکه پرفسور راجرز به او برسد خودش را به پشت اولین فرشینه رساند .

صدای دویدن های مرگخوار را پشت سرش میشنید. از دو تابلوی مخفی عبور کرد و سرانجام به طبقه ی ششم رسید. بلافاصله از اولین در خارج شد و دومین در سمت راستش را باز کرد. آنجا در کنار یک گلدان سنگی عظیم مجسمه ی یک مرد ایستاده بود. قد بلند بود با شنلی سرخ رنگ و زره و سپری که یک گریفین بزرگ روی آن نقش بسته بود. در دست راستش شمشیری میدرخشید که نمونه ی واقعی آن در دفت مدیر به دیوار وصل بود. مجسمه با دیدن تازه وارد چرخ میزد و سری به علامت آشنایی برای او تکان داد .

سیریوس و رابرت در یکی از قانون شکنی هایشان این کشف را کرده بودند که
مجسمه ی گودریک گریفندور امانت دار خوبی برای یک گریفندوریست
_اومدم امانتی مو پس بگیرم

مجسمه سر تکان داد. دست سنگی اش را به زیر شنل فرو برد و تکه ای کاغذ
پوستی را بیرون کشید .

سیریوس که صدای قدمهای شتابزده را میشنید به سرعت نقشه را قاپ زد: ممنونم
رفیق

و قبل از اینکه مزاحم از راه برسد در اولین فرعی ناپدید شد
کمی بعد در جایی مناسب نقشه را جلوی صورتش باز کرد . با چوبدستی اش ضربه
ای به ان زد: من قسم میخورم که کار بدی انجام بدم
خطوط و علائم به سرعت ظاهر میشدند. روی نقشه خم شده بود و به سرعت آن را
زیر و رو میکرد. زیاد طول نکشید که نقطه ی مخصوص پدرش را پیدا کرد. جایی در
محوطه به همراه لوپین به قلعه نزدیک میشد و راجرز تنها دو طبقه با آنها فاصله
داشت

از دو راهروی مخفی گذشته بود که... فیش... یک سطل آب یخ روی سرش خالی
شد برای چند لحظه شوک زده شد بدعق چند متر بالا تر در هوا شناور بود و
فریاد میکشید: متجاوز... متجاوز... یه نفر وارد قلعه شده... به ما حمله کردن !
_هییس... بدعق... تو رو به مرلین خفه شو !!!!

اما روح سرگردان خیال این کار را نداشت. سیریوس مجبور شد خودش را به یک

در مخفی برساند. درست زمانی که از در خارج شد به شدت به یک نفر برخورد کرد. و بلافاصله خلع سلاح شد پرفسور راجرز با نگاهی شیطانی روبرویش بود: این وقت شب اینجا چیکار میکنی پاتر؟ چطوری وارد قلعه شدی؟

_ش...ش...شب بخیر پرفسور...من...ام...چیزه

_اومده منو ببینه دیوید .

این صدای دورگه ی ریموس لوپین بود. و باعث شد سیروس نفسی از روی راحتی بکشد. ریموس به سرعت ادامه داد: کجا رفته بودی سیریوس؟ نگرانت شدم

_پرفسور...من..ام...

ریموس با حرکت ابرو اشاره ای به سیریوس کرد .

چهره ی پرفسور راجرز چندان جالب نبود: ریموس... بدون اجازه ی مدیر مهمون دعوت میکنی؟ از نظر امنیتی این کارت اشتباهه

لوپین با خونسردی جواب داد: لازم نیست بهت یادآوری کنم که من معاون این مدرسه هستم و در نبود مینروا جانشین اون... حالا ممکنه یقه ی مهمون منو ول کنی دیوید؟

راجرز با خشم سیریوس را رها کرد و زیر لب چیزی نثار لوپین کرد

_چیزی گفتم دیوید؟

_چی؟ اوه نه... متاسفم پرفسور شبتون بخیر

هنوز دو قدمی از آنها دور نشده بود که: اکسپلیارموس

چوبدستی سیریوس از دست مرد خارج شد و به سمت لوپین پرید. زمانی که

مرگخوار به تندی برگشت ریموس لبخند تلخی زد: اوه دیوید... متاسفم اما فکر کنم
آقای پاتر چوبدستی شو لازم داشته باشه

راجرز برگشت و به سرعت دور شد. سیریوس شنید که او زیر لب ناسزیی نثار
لویین کرد. زمانی که مرگخوار به حد کافی از آنها دور شد سیریوس نفس عمیقی
کشید: بخیر گذشت

اما حالا چوبدستی ریموس به طرفش نشانه رفته بود: بگو بینم سیریوس... سال سوم
تحصیلت چه هدیه ی خاصی از پدرت گرفتی؟
_دوتا هدیه... شنل نامرئی و این ...

سیریوس نقشه ی غارتگر را بالا گرفت اما قبل از آن ریموس او را به کنار دیوار
کشید و با صدای آرامی غرید: اینجا چه غلطی میکنی؟ هری گفت قراره تو پناهگاه
باشی

_موضوع اضطراریه.. باید بابا رو بینم
_بگو بینم چی شده؟

سیریوس چوبدستی اش را چرخاند تا از فعال شدن طلسم ضد استراق سمع مطمئن
شود. با این حال احتیاط را رعایت کرد و برای اینکه احتمالاً گوشهای کنجکاوی که
به روش خودش صدایش را میشنوند چیزی دستگیرشان نشود سعی کرد با رمز
حرفش را به ریموس برساند: امشب دایی چارلی با دو نفر تو پناهگاه ملاقات
داشت... من خیلی تصادفی حرفاشونو شنیدم

لویین ابرویی بالا انداخت: جدی؟ یعنی باور کنم که تصادف بوده؟

_ نمیخواستم گوش کنم باور کنین اما ...اونا داشتن از چیزی حرف میزدن که...در
مورد سام ...

_سام؟!

_دنبالشن...برای ماجرای امروز

_لعنت... تو مطمئنی؟

_آره...خود ...اه لعنتی حتما بایداسم ببرم که حرفمو قبول کنی؟ من از دوست

قدیمی خودتون شنیدم...ولدمورت دنبالشه

چشمان ریموس برقی زد:فهمیدم...و الان ...

_مسئله اینه که نباید دیده بشه...باید بهش بگیم

ریموس سری به علامت منفی تکان داد:نیازی نیست ...ما نقشه رو داریم.میتونیم

دورادور مراقب باشیم...حالا بیا بریم.باید لباستو عوض کنی

هری آنشب را تا صبح همراه با ریموس قدم زده بود.حوالی صبح زمانی که به قلعه

برگشتند خسته ولی آسوده بود.حرف زدن با ریموس به طور قابل ملاحظه ای

سبک و آرامش کرده بود.حالا ریموس همه چیز را میدانست .

زمانیکه برا رفتن به دفتر ریموس به سمت پلکان مرمری میرفتند هری لحظه ای

ایستاد .

_چی شده هری؟

مرد پیر رد نگاه هری را گرفت و متوجه شد که او به سمت درمانگاه نگاه
میکند:ام...چیزه ...

لبخندی چهره ی گرگینه ی پیر را روشن کرد:اوه که اینطور...باشه...برو یه سری
بهش بزن.هرچند که فکر نمیکنم بیدار شده باشه

هری از ریموس جداشد و به سمت درمانگاه به راه افتاد و خبری از پرستار
ریچسون نبود.آهسته وارد شد و خودش را به تخت هرمیون رساند.همانطور که
ریموس گفته بود هرمیون هنوز خواب بود.روی صندلی نشست و به چهره ی
معصومی که روبرویش به خواب رفته بود نگاه کرد .

به آرامی بازوی هرمیون را نوازش کرد و اینکار به او آرامش می داد
چشمانش آهسته گرم میشدند.خودش را روی صندلی کمی جابه جا کرد تا در
وضعیت راحت تری قرار بگیرد.چیزی نگذشت که خستگی بر او غلبه کرد و به
خواب فرو رفت

زخمی و خسته در سکوت مطلق از درد چشمانش را به هم فشرد. پلکی برهم زد و
سعی کرد از سرما به خود نلرزد .

چشمان قهوه ای گرمش به سختی بدنبال جواب اینکه در کجا به سر می برد از میان
تاریکی به جستجوی اطرافش پرداخته بود

گرمای دستی را بر روی بازوان سردش احساس کرد

سرش را به سمت مرد خوش قیافه ای که بر روی صندلی خوابیده بود و سرش را روی کناره تخت او قرار داده بود برگرداند . ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد و سپس او را شناخت

با نگرانی به تخت های دور بر خود انداخت و با دیدن خالی بودن آنها نفسی از سر آسودگی کشید

خوابش نمی آمد و به همه چیز فکر می کرد. مبارزه ی روز قبل... طلسمی که به سمت سیریوس می رفت , به خودش, به مردی که در کنارش خوابیده بود بچه ای که پا به زندگی اش گذاشته بود ...

او دیگر نوجوان و بی تجربه نبود نباید اجازه می داد این اتفاقات بیوفتد به خود لعنتی فرستاد و از خود شرمنده شد

او به این مرد بد کرده بود کسی که بعد از 4 سال رنج و سختی به او پناه آورده بود و به او ابراز علاقه کرده بود

نمی توانست خودش را گول بزند او وسوسه شده بود آمدن بچه به زندگی اش لذت مواظبت از او ... غذا دادن به او... نگرانی برای او ... و این درست چیزی بود که واقعا خواستار آن بود, بچه ای که از داشتن آن محروم بود ... چطور نتوانست در مقابل وسوسه ی آن مقاومت کند چه طور توانست قلب کسی را آنطور بشکند

بغض کرده بود و کسی از درونش اصرار داشت که ... تو هرگز خواستار آن که کسی را برنجانی نبودی ... اما هنوز نمیتوانست تصمیمی برای خودش بگیرد. او رون را دوست داشت ... این را میدانست. در زندگی با او همیشه خوشبخت بود البته اگر

موضوع بچه را نادیده می‌گرفت... اما حالا نمیتوانست انکار کنم که هری برایش چیزی فراتر از یک دوست است... گیج بود احساس سردرگمی میکرد. نمیتوانست احساس خود را درک کند اگر قرار بود انتخاب کند کدام یک را برمیگزید؟ هرگز لحظه ای که هری رو در روی او خبر رفتن از پیشش را داده بود فراموش نمی کرد

هنگام غروب او تنها در خانه نشسته و نگران بود... این حس مدتی بود که به سراغش آمده بود. تا سال قبل بیشتر احساس او غم و غصه و نفرت بود اما حال نگرانی جای آنها را گرفته بود
مردی که به او پناه آورده بود در چند روز اخیر به بهانه ی تعقیب مرگخواران کمتر به خانه می آمد. رفتارش سرد تر شده بود و هر میون بدلالی که ممکن بود برای آن وجود داشته باشد چشم پوشانده بود
صدای کوبش در شادی را در دلش برانگیخت به سرعت به سمت در رفت و آن را باز کرد

-سلام کجا بودی, دیر کردی

هری با خستگی وارد شد. نگاه جستجوگرش خانه را به دنبال شخص دیگری جستجو کرد به نظر میرسید که از تنها بودن او متعجب شده: سلام, تنهایی؟

-آره بیا تو نگران شده بودم

-جدی!!!!

-م من... منظورت چیه

-بهبتره بریم تو می خوام موضوعی رو بهت اطلاع بدم

هرمیون به وضوح نگران شد:- چیزی شده هری؟!...به من بگو

-چیز خاصی نیست فقط من یه خونه بالای ساختمون 3 دسته جارو پیدا کردم

-چی!!!!!!!!!!!!!! هرمیون وحشت زده شد.حس میکرد جایی در درونش خالی

شده.بمانند سالهای پیش

-من یه خونه اجاره کردم به همراه تمام وسایل مورد نیاز و اومدم برای نقل مکان

وسایلم رو جمع کنم

صدای هری تا حد زمزمه پایین آمد: و بخاطر اینکه تو این مدت جایی به من دادی

تشکر کنم

-تو رو خدا دست از شوخی بردا

ولی لحن هری به هیچ وجه شوخ به نظر نمیرسید

-هیچ شوخی ای در کار نیست

و به سمت پله ها براه افتاد...هرمیون پشت سر او خود را باخته بود و بغضش

ناخواسته شکست و اشک بر روی دیدگانش را پوشاند - ... چرا ...آخه چرا!!!!!! ؟

و سپس صدای هق هق.. اما حتی هق هق دردآلود هرمیون نیز بجز لرزشی بر تن

هری نتوانست قدم هایش را متوقف کند

.چند دقیقه بعد مرد با ساکی در دست روبروی او ایستاده بود و به سختی سعی

داشت خود را نگه دارد تا نشکند

-فکر نکن من ناسپاسم ...من تورو با خودت تنها می زارمتا بتونی برای خودت

تصمیم بگیری... شاید به دور و بری هات توجه کنی و ...
هری دست در جیبش کرد و جعبه ی کوچک کادو پیچی را بیرون آورد و به سمت
او گرفت: برای تشکر از محبت هایی که در این مدت بهم کردی
هرمیون با رنجش خود را عقب کشید
-نیازی به این نیست
-اصرار می کنم
-پس خودت بازش کن وگرنه بردارش برو
هری مردد ماند سپس حرکتی به چوب دستی داد و گردنبند طلای زیبا را در کف
دست به سوی او دراز کرد
صدای هرمیون از بغض میلرزید :
-من به طلا احتیاجی ندارم این زمانی برای من با ارزش میشه که به دست تو درو
گردنم بسته بشه
-شاید بهتر این باشه که از کس دیگه ای بخوای این کارو برات بکنه
-گوش کن هری ... تو داری اشتباه فکر می کنی
-نمی خوام بشنوم ...
-پس برو

مرد به فکر فرو رفت نمی توانست بدون جبران محبت های این زن او را ترک
کند...چشمانش را بست قدمی به سمت او برداشت...دستش را در لا بلای موهای
قهوه ای روشن او فرو برد. احساس آرامش و لذت زیبایی بود.سپس چفت گردنبند

را جا انداخت و خود را عقب کشید. در آن لحظه بود که متوجه شد دستانی بدور
کمرش حلقه شده است و درست ثانیه ای بعد هرمیون در آغوشش فرو رفته بود.
برای مدتی مستاصل باقی ماند سپس در جواب دست راستش را بدور کمر او قرار
داد و سرش را بر روی شانه هایش , آنگاه خود را عقب کشید .
بسمت در براه افتاد در لحظه ی آخر نگاهی به هرمیون انداخت که با چشمانی
خیس به او نگاه میکرد.هرمیون هیچ وقت متوجه نشد که در آن لحظه هری تا چه
حد در هم شکست.

پی نوشت نویسنده:

دوستان سلام.امیدوارم این فصل راضی تون کرده باشه.حقیقتش چند روزی هست
که حاضره اما چون هنوز فقط یه صفحه از فصل بعد رو دادم میخواستم دیرتر
بدمش تا حد اقل اون فصل رو بنویسم.در هر حال چون نخواستم بیشتر از این بد
قول بشم فصل رو دادم.اما واقعا فصل بعدی رو نمیدونم کی و چطور باید
بنویسم.شرایطم الان اصلا جور نیست و تقریبا بهم ریخته.به علت خیره سری شاید
کلا از نوشتن محروم بشم.برام دعا کنین.

